Miss Mary Pratt
Plymouth, Mass.

Omar Khayyam was born in Nischapur in Persia, date uncertain, and died and was buried there in 1123 A.D.

The quatrains marked ☉ (i.e. N) in this present edition published at Lucknow in India 1894 are found likewise in the Nicholas edition published in Paris 1868, in which the quatrains number four hundred and sixty four, whereas in this present Indian edition there are seven hundred and seventy. Amongst them those I have marked ☉ number three hundred and sixty.

Consequently there are four hundred and ten quatrains here which the Nicholas edition does not contain; and many of them are of Omar Khayyam's best.

I have still another and less comfortable edition published in Persia itself, in which the quatrains number seven hundred and fifty four, i.e. sixteen less than in this.

(Nicholas written Nicolas) A. J. Pratt

Similar copy bought in India, burned up in S. America, Dec 13 '94. Luggage car caught fire.

Herbert J. Pratt
(Bought in Leipzig)

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ مجموعه رباعیات چون نازنینان چارده ساله مربع نشین مسند دلنشینی باصد ناز و دلربائی همکام موصوف

رباعیات عمر خیام

از استاد الشعرا که در چار دانگ اقلیم سخن کوس لمن الملکی نواخته بعد نظر ثانی تصحیح مهما امکن

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین و مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما	کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می	زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعی

گر می نخوری طعنه مزن مستان را	گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم	صد کار کنی که می غلامست آن را

ایضاً

فرد آن نبود که خلق خوار ند اورا	وز بیم بدی نیک شمارند اورا
رندی که نبود روی دستی بکرم	رندان همه تشنیت دست دارند اورا

ایضاً

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را	گرده بغم زمانه قانع ما را
پیوسته مرا ز می همین منع کنی	خود دست تهی بس است مانع ما را

ایضاً

چون عهده نمی شود کسی فردا را	حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه	بسیار بتابد و نیابد ما را

رباعی ۶

ای کرده ز لطف و مهر تو صنع خدا   در عهد ازل بهشت و دوزخ بر پا
بزم تو بهشت است و مرا جز می نیست   خوبست که در بهشت ره نیست مرا

ایضاً

بت گفت به بت‌پرست کای عابد ما   دانی ز چه روی گشتهٔ ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد است   آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ایضاً

بر دست یکی تیغ جوابست مرا   گز دی همه سال فتح‌یابست مرا
پیوسته دل خصم کبابست مرا   وز کلهٔ او جام شرابست مرا

ایضاً

دانی که چه تدبیست ای دلبر ما   با این بجهتی ز رفتهٔ انده بر ما
خود کش نفس پستی و نپرسی هرگز   تا بیتو جفا می گذرد بر سر ما

ایضاً

می قوت جسم و قوت جانست مرا   می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم   یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

ایضاً

از آتش ما دود کجا بود اینجا   وز مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد   در اصل خرابات کجا بود اینجا

ایضاً

برخیز و بیا بتا برای دل ما   حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم   زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً

چون فوت شوم بباده شوئید مرا   تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید بروز حشر یابید مرا   از خاک در میکده بوئید مرا

رباعی ۱۴

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما   آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
ازبسکه همی خوریم مے بر سر مے   ما در سر مے شدیم و مے در سر ما

ایضاً

خرم نبود دل پر از غم را   هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم   با تلخی هجرت چه کنم عالم را

ایضاً

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا   چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک   نقاش من از بهر چه آراست مرا

ایضاً

غافل بچه امید درین شوم سرا   بر دولت او دل نهد از بهر خدا
هرگاه که خواهد که نشیند از پا   گیرد اجلش دست که بالا بچها

ایضاً

اے خواجه یکے کام روا کن ما را   دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم ولیک تو کج بینی   رو چارهٔ دین کن رها کن ما را

ایضاً

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا   دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم   چون مست شویم هرچه بادا بادا

ایضاً

ساقی قدحے که کارسازست خدا   در رحمت خود بنده نوازست خدا
مے خور به بهار و بار طاعت مفروش   کز طاعت خلق بی نیازست خدا

ایضاً

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا
بشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی فسرده ایم تو آب حیات
ما را بوصال خود رسان بهر خدا

رباعی

قرآن که مهین کلام خوانند او را
گه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند او را

ایضاً

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

ایضاً

امشب بر ما مست که آورد ترا
وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود
چون باد بدین دست که آورد ترا

ایضاً

خواهی ز فراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا
زانسان که دلت خواست چنان دار مرا

ایضاً

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

ایضاً

روزیکه بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

ایضاً

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

٢٩	رباعی	
ما و مَی و معشوق درین کنج خراب فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب		جان و دل و جام و جامه در رهن شراب آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب
	ایضاً	
مائیم و مَی و مطرب و این کنج خراب سر در سر مَی گردد و مَی در سر مَی		جان و دل و دین عقل در رهن شراب بنیاد نهاد خانه مانند حباب
	ایضاً	
با بط میگفت ماهیی در تب و تاب بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب		باشد که بجوی رفته باز آید آب بود از پس مرگ ما چه دریا چه سراب
	ایضاً	
بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب دست من و دامن خیالت هر روز		به زان باشد که دیگران را بر لب پای من و جستن وصالت همه شب
	ایضاً	
چون نیست بهر چه هست جز باد بدست پندار که هر چه هست در عالم نیست		چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست انگار که هر چه نیست در عالم هست
	ایضاً	
روزی که دو ثلث میخوری مَی ناب دانی که جهان رو بخرابی دارد		کین عمر گذشته در نیابی دریاب تو نیز شب و روز همین نوش شراب
	ایضاً	
مائیم نهاده سر بفرمان شراب هم ساقی و ما حلق صراحی در دست		جان کرده فدای لب خندان شراب هم بر لب ساغر آمده جان شراب
	ایضاً	
در کوی نیاز هر دلی را دریاب		در کوی حضور مقبلی را دریاب

صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد   کعبه چه روی برو دلی را دریاب

رباعی ۳۷

جامی و مئی و ساقی بر لب کشت   این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس   که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ایضاً

چون نیست حقیقت یقین اندر دست   نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام مئی از کف دست   در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار بس است   ور نور بما نرسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود   ناقوس کلیسا و زنار بس است

ایضاً

اجزای پیاله که در هم پیوست   بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و دست نازنی از سر دست   از مهر که پیوست و بکین که شکست

ایضاً

امروز ترا دست رس فردا نیست   واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست   کین باقی عمر را بها پیدا نیست

ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست   بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند   بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

ایضاً

آن بت که دلم زهجر او زار شده است   او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم   چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

ایضاً

هر دل که در و مهر و محبت بسرشت | گر ساکن مسجد است و در اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت | آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

رباعی

۲۰

دوری که در و آمدن و رفتن ماست | آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست | کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضاً

ساقی چو زمانه در شکست من و تست | دنیا بسر آنچه گذشت من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است | می دان بیقین که حق بدست من و تست

ایضاً

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است | ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب | بازار چه قصب فروشان دگر است

ایضاً

می خوردن و شاد بودن آئین منست | فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست | گفتا دل خرم تو کابین منست

ایضاً

سر از همه ناکسان نهان باید داشت | راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان و مردمان می چه کنی | چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ایضاً

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست | گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی | گفتن نتوان هر آنچه در خاطر ماست

ایضاً

گویند که مے بماه شعبان نه رواست | نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول | ما می برمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

۵۴ رباعی

چون هشیارم ز من طرب پنهانست
چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بنده آنکه زندگانی آنست

ایضاً

زان باده که عمر را حیاتی دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب کنون که عمر من درگذر است

ایضاً

هر گه که غمی ملازم دل شودت
تا قصه کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت

ایضاً

در چشم محققان چه زیبا چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

ایضاً

عمری بگل و باده بر فتیم بگشت
یک کار من از دور جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل
از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

ایضاً

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راهرو باز نگشت

ایضاً

لعل توی مذاب ساغر کانست
جسمست پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکیست که خون دل در و پنهانست

ایضاً

بر طرف سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست

پس گفت مرا معلم از علم درست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

رباعی

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت	اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
کس را نشنیدیم که آمد زین راه	راهی که برفت راه رو باز نگشت

ایضاً

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست	زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست	افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است	گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی	کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

ایضاً

می بر کف من نه که دلم در تاب است	وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است	دریاب که آتش جوانی آب است

ایضاً

در دهر بر نهال تحقیق نرست	زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی سست	امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

ایضاً

آن به که درین زمانه کم گیری دوست	با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست	چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

ایضاً

ای آمده از عالم روحانی تفت	حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده	خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ایضاً

هر چند که از گناه بد بخشم و زشت | نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
اما سحری که میبرم از مخموری | می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

رباعی

می گرچه بشرع زشت نام ست خوش ست | چون در کف شاهدی غلام ست خوش ست
تلخ است و حرام است خوشم می آید | دیریست که تا هر چه حرام است خوش است

مراد از باده ۱۲

ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست | هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است | با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً

روزی که شود اذا السماء انشقت | و اندم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات | گویم صنما بأی ذنب قتلت

ایضاً

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست | ور بر بد و نیک بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی | چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

ایضاً

چون مردن تو مردن یکبارگی است | یکباره بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست | در کار نبود این چه غمخوارگی است

ایضاً

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است | در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است | داند که همه جهان چنین یک نفس است

ایضاً

خیام که خیمهای حکمت میدوخت | در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید | دلال قضا برایگانش بفروخت

رباعی ۷۰

در روی زمین اگر مرا یک خشت است
گویند ترا و چه سبوی فرد انیست
آن هیچ می است گرچه نامی زشت است
دراعه و دستار زنم زشت است

ایضاً

یک هفته شراب خورده باشی پیوست
در مذهب ما شنبه و آدینه یک است
این تا نخی تو روز آدینه ز دست
جبار پرست باش نه روز پرست

ایضاً

خاری که بزیر پای هر حیوانی است
هر خشت که بر کنگره ایوانی است
زلف صنمی و ابروی جانانی است
انگشت وزیری و سر سلطانی است

ایضاً

دل سر حیات را کماهی دانست
امروز که باخودی ندانستی هیچ
در موت هم اسرار الهی دانست
فردا که زخود روی چه خواهی دانست

ایضاً

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده
از من خبری که بینوا خواهی رفت
می دان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ایضاً

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
شادی و غمی که در قضا و قدر است
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی
در بند سر زلف نگاری بوده است
دستی است که در گردن یاری بوده است

ایضاً

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فائده بیش و کم چیست

آنرا که گنه بکرد غفران تو بود | غفران ز برای گنه آمد غم چیست

رباعی

هشدار که روزگار شور انگیز است | ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد | زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

ایضاً

چون آب بجویبار و چون باد بدشت | روزی دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم | روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ایضاً

طاس فلک از پیش دلارای تهی است | آسوده درین جهان ندانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می‌نتوان زیست | پس فائده درجهان بفایده چیست

ایضاً

تا باز شناختم من این پای ز دست | این چرخ فرو مایه مرا دست ببست
افسوس که در حساب خواهند نهاد | عمری که مرا بی می و معشوق گذشت

ایضاً

از مهره بهر دری همی باید تاخت | با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر | هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

ایضاً

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست | بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو | با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

ایضاً

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت | از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت | این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

ایضاً

در ده پسر آن می که جهان‌تاب است — زان می که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است — دریاب که بیداری دولت خواب است

رباعی

می خور که مدام راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضاً

می خوردن من نه از برای طرب است — نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

ایضاً

دنیا نه مقام گشت و نه جای نشست — فرزانه در او خراب و او لشکر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که در خاک رهی باد بدست

ایضاً

چون آمدنم به من نبد روز نخست — وین رفتن بی مراد عزمی است درست
برخیز و میان به بند ای ساقی چست — کاندوه جهان به می فرو خواهم شست

ایضاً

گویند مرا چو سور با حور خوش است — من می‌گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر دست از آن نسیه بشو — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

ایضاً

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت — یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هرکس این سخن باشد زشت — سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

ایضاً

می نوش که عمر جاودانی این است — خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

۹۸

رباعی

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ایضاً

با مادر می قلب نمی گردد جفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
جاروب طرب خانه ناپاک برفت
می خور که بعمرهات می باید خفت

ایضاً

خیام تنت بخیمه می ماند راست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
سلطان روحست و منزلش دار فناست
از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

ایضاً

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت
گر بر سر ما سنگ ندارد عجب است
در مدرسه گر بنگ ندارد عجب است

ایضاً

بر جان شریف کو شناسای نهیست
چیزی که بما میرسد از حکم شهیست
داند که هر آنچه آمد از جا نگهیست
کونین ز بهر خیره میرو دلی تهیست

ایضاً

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
از بهر چه او فگندش اندر کم و کاست
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضاً

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت

پیش آر قدح که باده نوشان صبوح — آسوده ز مسجد اند و فارغ ز کنشت

رباعی ۱۰۶

ای می لب لعل یار میدار بدست — زآن رو که شگرف داری این کار بدست
زآن شد ز می لاله قدح برخوردار — کآورد بخون دل لب یار بدست

ایضاً

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست — بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست — پس روز پسین حساب بر بنده چراست

ایضاً

آباد خرابات ز می خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ایضاً

نه لایق مسجدم نه درخورد کنشت — ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت — نه دین نه دنیا و نه امید بهشت

ایضاً

در هر دشتی که لاله زاری بوده است — آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید — خالیست که بر رخ نگاری بوده است

ایضاً

با ما نگذار تند و می یار است — غمخوار شدم ز دست غمخوار است
خورشید تو بر روزن ما چون افتد — کز ذره فزونست هوادار است

ایضاً

چون دی دیری ما ببکار گذشت — شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه می رسد خوش میباش — کین نیز چنانچه آمد انکار گذشت

ایضاً

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویشتن در می نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

رباعی ۱۱۴

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده ست — گردنده فلک برای کاری بوده ست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بوده ست

ایضاً

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت — از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که سیمی نا سره ست — من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت

ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست — مقصود تویی و بر محمد صلوات

ایضاً

ساقی می معرفت مرا اکرم است — در مشرب بی معرفتان معصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است

ایضاً

ساقی فلک از بحر عطای تو کفی ست — در کوی تو صد کعبه جان در طرفی ست
در کعبه جان ز نسبت شرف گر پرسم — ور در ره کعبه هم ببرم شرفیست

ایضاً

ساقی نظری که دل خوش از دیدن تست — جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
تا گفته دولت ضمیر ما سید احمد — جام جم عاشقان دل روشن تست

ایضاً

این گنبد لاجوردی و زرین طشت — بسیار بگشته است و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

رباعی ۱۲۱

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است | در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین می پندار | کان دست کریم شهسواری بوده است

ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاووس به است | وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند | از طاعت زاهدان سالوس به است

ایضاً

رفتم بخرابات بایمان درست | زنار مغان را بمیان بستم چست
تا گر دختر رز ز بدنامی من | رفتم بدر افکند و خرابات بشست

ایضاً

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است | ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسای و تسبیح و صلیب | حقا که همه نشانهٔ بندگی است

ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است | گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هرچه پیش آید بجهان | هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ایضاً

۵۲
ساقی می ما ز عارض چو خوی تست | چشمی نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست | صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

ایضاً

ساقی دل ما سوخته از مشتاقیست | بازآ که طبیب دردمندان باقیست
جان دادن امیدست مراد عقدت | تا جان بود دم امیدواری باقیست

ایضاً

ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست | جنت همه ساقی بود و باقی چیست

اینجاست می ساقی بو آنجاست همین ... پس بردو جهان به از می و ساقی چیست

رباعی ۱۲۹

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت ... جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دم است ... کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

ایضاً

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت ... خط بر سر ما ستی و عشق تو نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان ... موعود بود بکوثر و حور بهشت

ایضاً

از منزل کفر تا بدین یکنفس است ... وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار ... کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

ایضاً

آن لعل گران بها ز کانی دگر است ... وان دُرّ یگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست ... افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

ایضاً

امروز که نوبت جوانی من است ... می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید گرچه تلخ است خوش است ... تلخ است از آنکه زندگانی من است

ایضاً

ای دل چو زمانه میکند غمناکت ... ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند ... زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

ایضاً

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست ... هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید ... آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

ایضاً

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست — با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخور غصه که این چرخ کهن — ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

رباعی ۱۳۴۷

چون باد بدی شد آمدم چابک و چست — زان پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران — می آیم و می روم دمی ساکن و سست

ایضاً

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت — بس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو — بس غنچهٔ ناشگفته بر خاک بریخت

ایضاً

ساقی قدحی که شمع دل در گرفت — تا آتش می زندگی از سر گرفت
آه از می لعلت که برین بادهٔ ناب — هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت

ایضاً

ساقی عیش ست و مل فروخته است — می ده که فلک نکته آموخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است — تا در نگری خرمن ما سوخته است

ایضاً

ساقی گفتم که دل کبابم ز غمت — مدهوش تر از مست شرابم ز غمت
هر چند کسی اخرابیم شرح دهد — بالله که بیش از آن خرابم ز غمت

ایضاً

سیم ارچه نه مایهٔ خردمند است — بی سیمان را باغ جهان زندان است
اندر دست تهی بنفشه سر بزانو ست — وز کیسهٔ زر دهان گل خندان است

ایضاً

سر دفتر عالمی معانی عشق است — سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق — این نکته بدانکه زندگانی عشق است

رباعی

۱۴۰۴

طوریست که صد هزار موسی دیدست دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت طاقیست که صد هزار کسری دیدست

ایضاً

در میکدهٔ عشق اجل اسم منست رندی و پرستیدن می قسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان این صورت کون جملگی جسم منست

ایضاً

در دهر مرا شراب و شاهد هوس است نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

ایضاً

در آدمی عیب جون دو بدن هوس است در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زنسان که من احوال جهان می بینم دامن ز زمانه در کشیدن هوس است

ایضاً

گر بر فلکی بجناک باز آرندت وز بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله بیشه تو مجمل تا بتوانی آزار مجوی تا نیاز آرندت

ایضاً

درنای قرابه غلغل می چه خوش ست آواز سماع و نالهٔ نی چه خوش ست
در بر بت دلفریب و در سر می ناب فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش ست

ایضاً

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ایضاً

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت

گیرم که ز خاک برنگیری سر ما | تا سر ز ره تو برنخواهیم گرفت

رباعی ۱۲۴

ساقی به برم گر بت یاقوت لب ست | در آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم | چون دل نه بجا بود نجای طرب است

ایضاً

ساقی ز می که لعلت آن را ساقی ست | دل برنکنم تا دمی از من باقی ست
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم | گستاخی من بغایت مشتاقی ست

ایضاً

ساقی مه رخسار تو جان همه است | دلدار من است و دلستان همه است
خورشید صفت نه در آب خوش ست | تنها نه از آن من که از آن همه است

ایضاً

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست | با بیخبران درین سخن جنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردانست | نامردان را ازین قدح رنگی نیست

ایضاً

گفتم که مگر درست باشد عهدت | بر قاعده نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان | ای نور دو دیده سست باشد عهدت

ایضاً

گفتم که سر زلف تو بس سر خورد است | گفتا که تو تن بنه اگر سر خورد است
گفتم بروزی ز قامتت بر نخورم | گفتا که ز سرو کی کسی بر خورد است

ایضاً

ما را گویند دوزخی باشد مست | قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود | فردا بینی بهشت همچون کف دست

ایضاً

فاسق خوانند مردمانم پیوست / من بیگنهم خیال ایشان بین که چیست
بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح / جز خمر و لواطت و زنا چیزی است

رباعی ۱۶۰

ده عقل و ز نه رواق و ز هشت بهشت / هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح / ایزد به دو عالم چو تو یک کس نسرشت

ایضاً

سر دو جهان از قدح مستان است / خورشید ازل جام مه تابان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است / در شیشهٔ می اگر بدانی آن است

ایضاً

بر روی تو زلف را اقامت هوس است / سر فتنهٔ روم را قیامت هوس است
زاهد ز پی تو محراب نشین خجسته است / آن کافر مست را امامت هوس است

ایضاً

ساقی غم ما بلند آوازه شده است / سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو / پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

ایضاً

ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست / در پیر بود به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی او / در آب حیات و چشمهٔ کوثر نیست

ایضاً

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است / غیر آن همه رفته اند سر شیشه تهی است
هر شب ز حباب کف زدی شیشهٔ چرخ / امروز که دور ما بود شیشه تهی است

ایضاً

ساقی ز خست ز جام جمشید به است / گردن بر هست ز عمر جاوید به است
خاک قدمت که نور فرقش روشن است / هر ذره ز صد هزار خورشید به است

۱۶۷ **رباعی**

ساقی که لبش مفرح یاقوت است
دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشته طوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوت است

ایضاً

ای ساقی از آن می که دل و دین منست
پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر نیست شراب خوردن آئین شما
معشوقه بجام خوردن آئین منست

ایضاً

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طائفه زنند راهی در پیش
الا ره عشق را که سالاری نیست

ایضاً

گل گفت به از لقای من رحلی نیست
چندین ستم گلاب گر باری چیست
بلبل بزبان حال با او می گفت
یک روز که خندید که سالی نگریست

ایضاً

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
صد کاسه بیاپی که عروسی بگذشت

ایضاً

ساقی دل من ز غم فرسوده تر است
گو زیر زمین ز من دل آسوده تر است
هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده تر است

ایضاً

ساقی حذر از غم تو ام آه که نیست
صبرم ز رخت حق است آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من
والله که نیست ثم بالله که نیست

ایضاً

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت
بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت

صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است		یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت
۱۷۰	رباعی	
ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است می نوش و گلی بچین که تا درنگری		دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است گل خاک شده است سبزه خاشاک شده است
	ایضاً	
ساقی می کهنه یار دیرین من است گویند که باده خوار را دینی نیست		بیذ خضر ز عیش نه آئین من است من باده خورم که باده خود دین من است
	ایضاً	
ساقی که هلاکم ز غم هجرانت رفتی و هزار دل هلاک از غم تست		هر جا که روی دست من و دامانت بازآی که صد هزار جان قربانت
(۵)	ایضاً	
در عالم بیوفا که منزلگه ماست چون روی تو ماه نیست روشن گفتم		بسیار بجستم بقیاسی که مراست چون قد تو سرو نیست میگویم راست
(۵)	ایضاً	
آن باده که قابل حیات است بذات تا ظن نبری که هست گردد هیهات		گاهی حیوان می شود و گاه نبات موصوف بذات گشت گر هست صفات
(۵)	ایضاً	
عمریست که مداحی من ورد من است زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا		اسباب می است هر چه در گردن است خوش باش که استاد تو شاگرد من است
(۵)	ایضاً	
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت آن کس که ز اسرار خدا باخبر است		ترسنده ز دوزخ است و جویای بهشت زین تخم درون دل او هیچ نکشت
	ایضاً	

امروز که آدینهٔ مراد و یا نام است — می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می میخوردی — امروز دو خور که سید الایام است

رباعی ۱۸۳

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است — تو دادکن از هر چه که هر دم ستمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو — گردی و شراری و نسیمی و نمی است

ایضاً

با مطرب و می حور سرشتی گر هست — با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب و زنخ فرسوده متاب — حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

ایضاً

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است — وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است — وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است

ایضاً

هیهات که این جسم مجسم هیچ است — وین دایره و سطح مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات — وابستهٔ یکدمیم و آنهم هیچ است

ایضاً

در عالم خاک پا بسائیدم و رفت — صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
با چون و چرای تو مرا کاری نیست — چندانکه بداشتی بپاشیدم و رفت

ایضاً

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت — بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت — هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

ایضاً

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را عدو است
چون دانستم که می عدوی دین است — والله بخورم خون عدو را که رواست

(۱) ۱۹۰ رباعی

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است — بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می نگرم — حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

(۲) ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست — تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

(۳) ایضاً

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده — خوش زی چه ندانی که کجا خواهی رفت

ایضاً

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست — خوش باش ز دی مگو که امروز خوش است

(۵) ایضاً

یزدان چو گل وجود ما را آراست — دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

(۶) ایضاً

بر لوح نشان بوده نهان بوده است — پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد — غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

(۷) ایضاً

ترس اجل و بیم فنا هستی تست — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان — مرگ آمد و از وجود من دست بشست

(۸) ایضاً

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت — دانم سخنی دراز نتوانم گفت

حالی دارم که شرح نتوان دادن | رازی دارم که باز نتوانم گفت

له ۱۹۸ رباعی

با باده نشین که ملک محمود این است | وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن | حالی خوش باش زانکه مقصود این است

ایضاً

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست | جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست | فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

ایضاً

در خواب بدم مرا خردمندی گفت | کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت | برخیز که زیر خاک می باید خفت

ایضاً

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت | خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت | چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت

ایضاً

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است | هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست | خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

ایضاً

این کهنه رباط را که عالم نام است | آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وا مانده صد جمشید است | قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ایضاً

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت | می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل | گویند فلان پیاله بر دست گرفت

ایضاً

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

رباعی ۲۰۶

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

ایضاً

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

ایضاً

پیش از من و تو مرد و بسی زن بوده است
کافاق ز جمله شان غرفتن بوده است
زود آکه تن تو خاک گردد زیرا
خاک تو دگر هزار رخ تن بوده است

ایضاً

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضاً

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ایضاً

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی زبا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

ایضاً

کم گوی که فضل حق بآسانی نیست
وز توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین بسر شکر لب و شیرین گو
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

٢١٣	رباعی
سحر از رخ خود ز ابر نور و ز بشست	این دهر شکسته دل بتو گشت درست
بین سبز خطی و سبزه زاری و میی	ای بیخبر آگه که سبزه از خاک تو رست
	ایضاً
تا چند زنم بروی دریا ها خشت	نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
امشب من و سیمبر جانان گنشت	می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت
	ایضاً
هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت	یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید	یا راحت جان گزید و ساغر برداشت
	ایضاً
ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست	سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد	ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست
	ایضاً
من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی	این مزد بود لطف و عطای تو کجاست
	ایضاً
تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت	تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا	اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت
	ایضاً
هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است	بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاط دل ازو	باقی همه هر چه هست اسباب غم است
	ایضاً
در مجلس دهر ساز مستی پست است	نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است

رندان همه ترک می پرستی کردند | جز محتسب شهر که دائم مست است

رباعی ۲۲۱

از ما رمقی بسعی ساقی مانده است | در صحبت عمر بیوفا تی مانده است
از باده دوش یکمنی بیش نماند | از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

نفست لبگ خانه همی ماندر است | جز بانگ میان تهی از و هیچ نخاست
رو جیفت است خواب خرگوش دهد | آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

ایضاً

پُرخون ز فراقت جگری نیست که نیست | شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی | سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ایضاً

از آتش این طائفه جز دودی نیست | در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم | در دامن هر که میزنم سودی نیست

ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش من است | ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است | ور نوش مخالفت کند نیش من است

ایضاً

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج | بر دل منه از آمده و ز نا آمده رنج
خوش می خور و می بخش درین دار سپنج | با خود نبری گرچه بسی داری گنج

ایضاً

گو مطرب و می تا بدهم داد صبوح کشتی | خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز می باید خوش | سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ایضاً

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح — روی تو فکند بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را — اسپ و رخ و فیل بیدق فرزین طرح

رباعی ۲۳۹

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ — پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید و غره بسلخ

ایضاً

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ — وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ایضاً

قدر گل و مل باده پرستان دانند — نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند — ذوقیست درین باده که مستان دانند

ایضاً

ز آوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

ایضاً

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد — گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که ازو هزار جان تازه شود — انصاف بین که انتظاری ارزد

ایضاً

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک — در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

ایضاً

خورشید کمند صبح بر بام افکند — کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان — آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

۲۳۶ رباعی

دستت چو مئی که جام و ساغر گیرد — حیف است که آن زباده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر — آتش نشنیده ام که در تر گیرد

ایضاً

زان بیش که نام تو ز عالم برود — می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند — زان بیش که بند بندت از هم برود

ایضاً

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود — در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلوم شد — گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود — یک ذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد — آزاده ز هر چه هست می باید بود

ایضاً

جانم بفدای آنکه او اهل بود — سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی به یقین دوزخ را — دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

ایضاً

آنها که کهن شدند آنها که نوند — هر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جهان بکس نماند جاوید — رفتند و روند و دیگر آیند و روند

ایضاً

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد — ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه دلی باید گفت — کین حدیثیست که با سوختگان در گیرد

ایضاً

می گرچه حرام ست ولی تا که خورد — وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد

انگاه که این چهار شرط آمد جمع	وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
رباعی ۲۴۴	
آنها که فلک دیده و دهر آرایند در دامن آسمان و در زیر زمین	آیند و روند و باز با دهر آیند خلقیست که با خدای دهر آسایند
ایضاً	
این قافلهٔ عمر عجب میگذرد ساقی غم فردای حریفان چه خوری	دریاب دمیکه با طرب میگذرد پیش آر پیالهٔ که شب میگذرد
ایضاً	
آنها که در آمدند و در جوش شدند خوردند پیالهٔ و مدهوش شدند	آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند در خواب عدم جمله هم آغوش شدند
ایضاً	
بر چشم تو ار چه عاشقان یکرایند بر پای نصیب خویش کت بربایند	یکرای بدان که عاقلان یکرایند بسیار چو تو شدند و بسیار آیند
ایضاً	
پوسیده مرقعه اند این خامی چند بگرفته ز طامات الف لامی چند	تا رفته ره صدق و صفا گامی چند بدنام کننده نکونامی چند
ایضاً	
آنکس که گنه بنزد او سهل بود علم ازلی علت عصیان کردن	این نکته بگوید ار که او اهل بود نزدیک حکیم غایت جهل بود
ایضاً	
ستر همه دانای فلک میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی	کو موی بموی رگ برگ میداند با او چه کنی که یک بیک میداند
ایضاً	

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود — اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه — دیر آمده ایم و رفت می باید زود

رباعی ۲۰۴

این چرخ جفا پیشه دغای بنیاد — هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد — داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

آن مردینم کز عدمم بیم آید — آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا — تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ایضاً

از واقعه ترا خبر خواهم کرد — وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

ایضاً

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد — جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد — خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

ایضاً

کم کن طمع از جهان بمیری خرسند — از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش دمی چنانکه این دور فلک — هم بگسلد و نماند این روزی چند

ایضاً

در عالم جان بهوش می باید بود — در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد — بی چشم و زبان و گوش می باید بود

ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند — عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند — خاکی بدهان ست چه می پندارند

۲۰۹	رباعی	
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود		یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود		لبهات چنین شود بفرمان ودود
	ایضاً	
شب نیست که عقل در تحیر نشود		وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا		آن کاسه که سرنگون بود پر نشود
	ایضاً	
آنها که محیط فضل و آداب شدند		در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون		گفتند فسانهٔ و در خواب شدند
	ایضاً	
آنها که اسیر عقل و تمیز شدند		در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبران تو آب انگور گزین		کاین بیخبران بغوره مویز شدند
	ایضاً	
پیری سر راسے بی صوابی دارد		گلنار رخسم برنگ و آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود		ویران شد و روی در خرابی دارد
	ایضاً	
آن عقل که در ره سعادت پوید		روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که نهٔ		آن تره که بدروید و دیگر روید
	ایضاً	
تا بود دلم ز عشق محروم نشد		کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد		معلوم شد که هیچ معلوم نشد
	ایضاً	
تا برده بصبح در طلب شامی چند		ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

در کسوت خاص آمده از عامی چند — بد نام کننده نکونامی چند

رباعی ۲۶۷

امشب می جام یک منی خواهم کرد — خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اوّل سه طلاق عقل و دین خواهم گفت — پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

ایضاً

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ایضاً

آن کاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد — در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد — وان کاسهٔ سرنگون تر از سودا کرد

ایضاً

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانان که مدبرند سرگردانند

ایضاً

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد — بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید — کو دامن خویشتن فراهم گیرد

ایضاً

وقتیست که از سبزه جهان آرایند — موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند — در چشم سحاب دیدها بگشایند

ایضاً

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ایضاً

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب و خاک را بر دارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

۲۷۰ رباعی

زان سر بگلی که پیر دهقان دارد
پرهیز کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که جهان
در زیر گل آرزو فراوان دارد

ایضاً

روزی که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند
احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک و گلم بباده آغشته کنند
وز کالبدم خشت سر خم سازند

ایضاً

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بر دارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

ایضاً

توبه نکند هر که شبانش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند
باری ز نمازهاش نجاتش باشد

ایضاً

می باید خورد و کام دل باید راند
در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف می باید خواند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

۲۸۲ رباعی

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد — باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال — باید بهمه حال که می حق باشد

ایضاً

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود — می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز — در خوردن روز بخت یارم نبود

ایضاً

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند — فرمای پیاله می باندازه دهند
از دوزخ و وز بهشت و وز حور و قصور — فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

ایضاً

گویند بهشت حور عین خواهد بود — وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست — چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضاً

امروز که توسن فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

ایضاً

آنها که کشندهٔ شراب نابند — وانها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند — بیدار یکی است دیگران در خوابند

ایضاً

می خور که سمن بسی سما خواهد شد — خوش زی که سهی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی برخور — زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

ایضاً

شب نیست که آه من بجوزا نرسد — وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد

گفتی که بتو باده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

رباعی ۴۹

یاران چو باتفاق میعاد کنید
خود را بجمال یکد گر شاد کنید
ساقی چو مے مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

ایضاً

روز یست خوش و هوا نه گرم است نه سرد
ابر از رخ گلزار همے شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که مے باید خورد

ایضاً

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پے نیستی و هستی گذرد
مے خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضاً

می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس ازان پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین عمر چرا غره شود

ایضاً

عشقے که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایضاً

ایزد به بهشت وعده با ما مے کرد
پس در دو جهان حرام می ما کے کرد
شخصے ز عرب ناقه خمره پے کرد
پیغمبر ما حرام مے بر وے کرد

ایضاً

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر مے باز مگیر
یک همدم پخته جز مے خام نماند

ایضاً

گویند بهشت و حوض کوثر باشد	وانجا می ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه	نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

رباعی ۲۹۸

آن قوم که در مقام تمکین رفتند	باخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین مرگ هم میگفتند	وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

ایضاً

در راه جهان رو که سلامت نکنند	با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا	در پیش نخوانند و امامت نکنند

ایضاً

در راه خرد بجز خرد را مپسند	چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندد	می باش بخوشدلی و خود را مپسند

ایضاً

خواهی که ترا زنیست اسرار رسد	مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور	کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ایضاً

در چرخ بانواع سخنها گفتند	این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک	اول نفسی زدند و آخر خفتند

ایضاً

این خلق همه خران بافسوسند	پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا میبوسند	خوش نام بزی که بندهٔ ناموسند

ایضاً

می نوش که تا غم از نهادت برود	شغل دو جهان جمله زیادت برود
رو آتش ترگزین که این آبحیات	انگه که شوی خاک زیادت برود

رباعی

۳۰۵

می خور که ز تو قلت و کثرت ببرد
واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یک جرعهٔ می هزار علت ببرد

ایضاً

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را با بریشم طبع
از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

ایضاً

گویند هر آنکسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم
بوناکه بحشر ماچنان انگیزند

ایضاً

این همنفسان مرا بمی قوت کنند
وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنند
چون فوت شوم بمی بشویند مرا
وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنند

ایضاً

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد
از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطی است بنده چون توبه کند
مخدوم بلطف از سر آن در گذرد

ایضاً

یک جام هزار مرد با دین ارزد
یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ زر قلب مرا
مفتاح خزائن در معنی کرد

ایضاً

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پرده مستوری ما	بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

رباعی ٣١٣

آنها که اساس کار بر زرق نهند	آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین	که همچو خروسم اره بر فرق نهند

ایضاً

عید آمد و کار را نکو خواهد کرد	ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه	عید از سر این خران فرو خواهد کرد

ایضاً

بگذار که غصه در حصارت گیرد	واندوه محال روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان	زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

گویند بحشر گفتگو خواهد بود	وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر مگر بجز نکوئی ناید	خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضاً

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد	نی کار کسی بکار را و خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ورندهی	میدان که سر جمله فرو خواهد شد

ایضاً

در وقت اجل چو کارم آماده کنند	در بستر خاکم ز نخ ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد	زنهار که آب و گلش از باده کنند

ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد	مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک جهان	عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

دادم بامید روزگاری برباد	تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد	چندانکه ز روزگار بستانم داد
۳۲۱	رباعی
یک روز فلک کار مرا ساز نکرد	هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم	کان روز که صد در غمم باز نکرد
ایضاً	
می باید بود و دسے باید بود	سرتاقدم بدر دسے باید بود
دایم سبقی زعشق می باید خواند	در کوچهٔ دوست گردمی باید بود
ایضاً	
مسکین تن من که در غریبی فرسود	آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود	تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
ایضاً	
آورد باضطرابم اول بوجود	جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود	زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
ایضاً	
آنها که بفکر در معنی سُفتند	در ذات خدا و تند سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی	اول زنخی زدند و آخر خفتند
ایضاً	
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند	بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک	سرگشته و سرنگون و سرگردانند
ایضاً	
از می طرب و نشاط و مردی خیزد	در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند	کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

۳۲۸

رباعی

بیمارم و تب در استخوانم دارد — ناخوردن مے قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هر چه در بیمار یے — جز باده خورم همه زیانم دارد

ایضاً

بر روی نکوی و لب جوی و گل ورد — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن — مے خورده ام و میخورم و خواهم خورد

ایضاً

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود — بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتے که ز قالب تو خواهد بودن — دیوار سرا ے دیگران خواهد بود

ایضاً

ماه رمضان چنانکه امسال آمد — بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز — چندانکه گمان کنند شوال آمد

ایضاً

افسوس که نامهٔ جوانی طے شد — وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد کے آمد و ندانم کے شد

ایضاً

مے خواره اگر غنی بود عور شود — وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزم — تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

ایضاً

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد — از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بخفت — آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

ایضاً

فردا الم فراق طے خواهد شد — با طالع سعد قصد مے خواهد شد

معشوقه موافقست و ایام بکام — اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد

رباعی ۳۳۶

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بغش میکش — تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

یعنی ماسوای انسان ۱۲

ایضاً

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد — تا بو که زمانه سوی ما بنگرد

ایضاً

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود — افگنده بزیر پای دردی کش باد

ایضاً

در دست کسی نگاه عذاری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضاً

در سر هوس بتان چون حورم باد — بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

ایضاً

از آب عدم تخم مرا کاشته اند — از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان — تا خاک من از چه جای برداشته اند

ایضاً

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد — وز بیخبری از چه خبر باز دهند

ایضاً

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد تائب باد غات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

رباعی ۳۷۴۴

تا یار شراب جانفزایم ندهد
صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید
چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

ایضاً

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ایضاً

چندان عمر این ره که دوئی برخیزد
گر نیست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد

ایضاً

باغی بکنار جوی می باید بود
از عرصه کنار جوی می باید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً

طبعم همه با روی چو گل میخندد
دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بگل پیوندد

ایضاً

تا زهره و مه بر آسمان دید پدید
بهتر ز مئ لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که می فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

رباعی ۳۵۱

جیی که بقدر سر و رو می سازد
پیوسته همه کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
آنرا تو ثنا گو که کدو می سازد

ایضاً

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

ایضاً

گر یار من اندر ترک طامات کنند
غمهای مرا بی مکافات کنند
چون در گذرم ز خاک من خشت کنند
در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

ایضاً

پیوندند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
وندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان عجب ورد
زین حال چنانکه هست آگه بودند

ایضاً

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

بوته یا که دران سیم و زر و غیره گداخته می شود

ایضاً

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

ایضاً

گر مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از ما درزاد

ایضاً

از دفتر عمر پاک میباید شد
در دست اجل هلاک میباید شد

ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را	آبی در ده که خاک میباید شد

رباعی ۳۰۹

سوداز ده را باده پر و بال بود	می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت	باری شب عید از مه شوال بود

ایضا

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد	یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من	تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضا

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند	دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آبروت ندهند	روزی صد بار آبرویت ببرند

ایضا

خرم دل آن کسی که معروف نشد	در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد	در کنج خرابه جهان بوف نشد

ایضا

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد	در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازو	کاحوال مسافران عالم چون شد

ایضا

فردا که نصیب نیکبختان بخشند	قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند	ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

ایضا

آنها که بکار عقل در می کوشند	افسوس که جمله گاو بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در میکوشند	کامروز بعقل تره می نفروشند

ایضا

طبعم به نماز و روزه چون مائل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو به بادی بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

۳۶۷ رباعی

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیدهٔ تن آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبیکه ز صد در دولت برهاند

ایضاً

چون دست بدامان هوس می نرسد
جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی درو که جام صافی
این شیشهٔ فیروزه بکس می نرسد

ایضاً

خطیکه بروی یار برخاسته شد
تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشاگه جان
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

ایضاً

خون از دل افگار برون می آید
در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکید از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

ایضاً

اندر ره عشق جمله صافان دردا
واندر طلبش جمله بزرگان خردانند
امروز شب و روز ز فردا نیست
فردا طلبان در غم فردا مُردند

ایضاً

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

ایضاً

دشمن که همیشه بد مرا می بیند
حقا که نه از روی خرد می بیند
در آئینهٔ درون خود می نگرد
آن صورت مرده رنگ خود می بیند ۲۰

۳۷۴	رباعی
نی جامهٔ عمر کهنه تو خواهد شد	نی سر جهان بکام تو خواهد شد
می خور سبو و کوزهٔ اندوه مخور	کین کوزه چو بشکنند سبو خواهد شد
	ایضاً
با مردم نیک و بد نمی باید بود	در بادیهٔ دلو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود	مغرور بفضل خود نمی باید بود
	ایضاً
زلفین تو با مشک ختن بازی کرد	با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم	زان روز سهی سرو سرافرازی کرد
	ایضاً
زان پیش که گوری ز من آگنده شود	و اجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده سر از گور صراحی بردار	باشد که دل مردهٔ من زنده شود
	ایضاً
رفتیم ز ما زمانه آشفته نماند	با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق	از بیخردی خلق ناگفته نماند
	ایضاً
آنان که بکهنه نمدی موصوف اند	دایم بکفی نیک و دونان موقوف اند
گویند که شبلی و جنیدیم همه	شبلی نه ولی در کرخی معروف اند
	ایضاً
گر باده بکوه در دهی رقص کند	ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه می فرمایی	روحیست که او تربیت شخص کند
	ایضاً
یاران موافق همه از دست شدند	در پای اجل یگان یگان پست شدند

بودند بیک شراب در مجلس عمر — دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

رباعی ۳۸۲

می خواهم خورد تا که جانم باشد — گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزیم — من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضاً

ساقی علم سیاه شب صبح ربود — برخیز و مئ مغانه را در ده زود
بگشای ز هم دو نرگس خواب آلود — برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

ایضاً

سودای ترا بهانه بس باشد — مستانه ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ — ما را سر تازیانه بس باشد

ایضاً

گویند که مرد را هنر می باید — یا نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در نوبت ما — کینها همه هیچ هست زر می باید

ایضاً

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح ازلی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی یک چند — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضاً

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد — با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید — این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

ایضاً

همدست من تشنه بجامی نرسید — هم پای تمنا بمقامی نرسید
وا ملک که مانده بود در ناکامی — هم عاقبت الامر بکامی نرسید

ایضاً

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود — کین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدح می بکفم بر نه زود — تا نوش کنم که بود نیها همه بود

رباعی ۳۹۰

یکجرعهٔ می ملک جهان می ارزد — خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب می ازو پاک کنند — حقا که هزار طیلسان می ارزد

ایضاً

آنگه که نهال عمر برکنده شود — و اجزام ز یکدگر پراکنده شود
ورز آنکه صراحی کنند از گل ما — حالی که پر از باده کنی زنده شود

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خرند — زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پردهٔ زهد — اسلام فروشند و ز کافر بترند

ایضاً

شادی بها کن که آن وهان خواهد بود — جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور — خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ایضاً

اسرار ازل باده پرستان دانند — قدر می و جام تنگدستان دانند
گر حیثم تو حال من بدانند نه عجب — شک نیست که حال مست مستان دانند

ایضاً

با سفلهٔ تند خوی بی عقل و وقار — زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده شب عیش — دردسر و عذر خواهیش روز خمار

ایضاً

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار — چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا نه نهی بر دل خود چندین بار — بگذشتن و بگذاشتنش آخر کار

۳۹۷	رباعی
خشت سر خم ز ملکت جم بهتر	بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری	از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر
	ایضاً
افلاک که جز غم نفزایند دگر	ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما	از دهر چه می‌کشیم نایند دگر
	ایضاً
تا چند ازین حیله و زراقی عمر	تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
خشتی که من از سینه دغدغهٔ او	چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر
	ایضاً
از بودن آن دوسته داری تیمار	در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران	تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار
	ایضاً
از گردش روزگار بهره برگیر	بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است	باری تو مراد خود ز عالم برگیر
	ایضاً
وقت سحر است خیز ای طرفه پسر	پر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا	بسیار بجوئی و نیابی دیگر
	ایضاً
آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار	وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالم آمده خاکست	بادیست که زود بگذرد باده بیار
	ایضاً
با یار چو آرمیده باشی همه عمر	خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

هم آخر عمر رحلتت باید کرد | لذات جهان چشیده باشی همه عمر

رباعی ۱۲۶۵

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر | در باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم | کان مستی از هزار هستی خوشتر

ایضا

ای چرخ فلک نه عقل داری نه نظر | هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج گهر | احسنت زهی چرخ مخنث پرور

ایضا

با یار خوشم جام شراب اولی تر | در دست غم دیده پرآب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن | در عالم دون مست و خراب اولی تر

ایضا

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور | می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن | جامیست که جمله را چشانند بدور

ایضا

چون حاصل آدمی درین جای دو در | جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود | وآسوده کسی که خود نزاد از مادر

ایضا

مستی مکن و فریضهٔ حق بگذار | در عهدهٔ آنجهان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن | وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

ایضا

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار | بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت | من همچو تو بوده ام مرا گرامی دار

ایضا

این اهل قبور خاک گشتند و غبار | هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار | بیخود شده و بیخبرند از همه کار

رباعی ۲۱۳

کار همه عالم بمرادت شده گیر | وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم | خود نوائی وگر نوائی زده گیر

ایضاً

مردانه در آ ز خویش و پیوند ببُر | خود را تو ز بند زن و فرزند ببُر
هر چیز که هست سد راه است ترا | با بند چگونه ره روی بند ببُر

ایضاً

از چرخ بکام سر برافراشته گیر | وز عمر تمام بهره برداشته گیر
ان گنج و گهر هر چه مراد دل تست | برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز | اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد | روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ایضاً

جانا مے صاف وقت گل خوش میخور | بر یاد بتان نغمه دلکش مے خور
کے خون رز است رز ترا میگوید | خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

ایضاً

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار | زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر بادشهی وگر گدائی بازار | این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

رباعی ۴۴۰

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید
خوش باش و غم جهان نابوده مخور

ایضاً

ای خواجه فقیه گر تراهست خبر
چندین ز جسد منگر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صفتش گویند
تو از ذکر حیض و از نجاسات دگر

ایضاً

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد رهت ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ایضاً

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچه از روی نیاز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز

ایضاً

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان میناز
چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جملهٔ رفتگان یکی نامد باز

ایضاً

این چرخ که با کسی نمی گوید راز
کشتست بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ایضاً

با تو بخرابات اگر گویم راز
زانگه بکنم روی بمحراب نماز

ای اول و آخر همه خلق تو ئی — خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رباعی ۴۲۸

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز — دارد بجهان دو بجهان شور انگیز
واکنون که بفرمان تو ام حیرانم — القصه چنان دار که رنج دار و مریز

ایضاً

بازی بودم پریده از عالم راز — بو تا که برم دمی نشیبی بفراز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز — زان در که در آمدم برون رفتم باز

ایضاً

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز — چندین چه بری خواری ازین رنج دراز
تن را القضا بسپار و با درد بساز — کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

ایضاً

وقت سحر است خیز ای مایه ناز — نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز — وانها که شدند کس نمی آید باز

ایضاً

مائیم فتاده روز و شب در تگ و تاز — برخیره نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر — نه هیچ پس افگنده بجز راه دراز

ایضاً

ای مرد هنرمند نگه تر برخیز — وان کودک خاکبیز را نگر تیز
وانگاه بگویش که بغفلت نی بر — مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ایضاً

ما عاشق آشفته و مستیم امروز — در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رستیم — پیوسته بمحراب الستیم امروز

ایضاً

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز — تکبیر بگے زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینے — گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

۴۳۶ رباعی

بودے که نبودت بخور و خواب نیاز — کردند نیاز مندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز — تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

ایضاً

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز — امروز تلطفے بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت — یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

مثل مشهور است ۱۲

ایضاً

از عمر تو چونکه می تراشند شب و روز — مگذار که بر تو خاک پاشند شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران — ای بس که نباشی تو و باشند شب و روز

ایضاً

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز — در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه وقت خواب است هنوز — جانا مے خور که آفتاب است هنوز

ایضاً

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز — وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

ایضاً

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز — آراسته بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر — این حکم چنان بود که کج دار و مریز

ایضاً

حکمی که از و محال باشد پرهیز — فرموده و امر کرد کزوی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز — درمانده جهانیان که کج دار و مریز

رباعی

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز	از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود	رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضاً

افسوس از آن سگ بچه ترک و نماز	کو در رفتن بباد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوان مایل بود	شد عاقبتش نصیب دندان گراز

ایضاً

رفتند ز رفتگان یکی نامد باز	تا با تو بگوید از پس پردهٔ راز
کارت ز نیاز می کشاید نه نماز	بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

ایضاً

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز	تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز	عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ایضاً

ای بر همه سروران عالم فیروز	دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار	پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ایضاً

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز	گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی	وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ایضاً

ای واقف اسرار ضمیر همه کس	در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر	ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضاً

آغاز دوان گشتن این زرین طاس	وانجام خرابی چنین نیک اساس

دانسته نمی شود بمعیار عقول / سنجیده نمی شود بمقیاس قیاس

رباعی ۲۰۱

از حادثهٔ زمانهٔ آینده مترس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان / از رفته میندیش وز آینده مترس

ایضاً

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس / هرگز زدی تو بر مراد دل کس
چه خانه فلکا ترا همین عادت بس / ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

ایضاً

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس / در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس / کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

ایضاً

خیام اگر باده پرستی خوش باش / با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است / انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضاً

تا چند کنم عرضهٔ نادانی خویش / بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست / دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

ایضاً

جامی است که عقل آفرین میزندش / صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف / می سازد و باز بر زمین میزندش

ایضاً

از نامهٔ ما زرد مکن چهرهٔ خویش / وز آمد ما آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش / زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

ایضاً

با روی نکو شراب روشن درکش
باساده رخی نشین و بگذر از خویش
با دوست دل از جفای دشمن درکش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش

رباعی ۶۰۶

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش
در بزم قلندران معنی بنشین
از هستی خویشتن برون او باش
آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایضاً

ای دل مطلب نزد دیگران محرم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش
خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
از همدست آرزو کند همدم خویش

ایضاً

می گرچه حرامست ولی آتش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد
با نغمه و چنگ صبح و شامش می نوش
یک قطره رها مکن تمامش می نوش

ایضاً

سرمست ز میخانه گذر کردم دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
پیری دیدم مست و سبوی بر دوش
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایضاً

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
تلخ است مرا عیش ولی می چشمش
زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

ایضاً

آن می که خضر خجسته دارد پاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
او آب حیات است و منم الیاسش
چون گفت خدا منافع للناسش

ایضاً

بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش
القصه چنان سوخت دلم از غم او
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

رباعی ٢٦٦

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهیدستی خویش
پیوسته ملول باشم از هستی خویش

ایضاً

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ایضاً

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ایضاً

یک یک هنرم ببین و ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروش
ما را به خاک رسول الله بخش

ایضاً

در کارگه کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایضاً

تا دیگ بقای من بود اندر جوش
در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه گر اگر ز گلم کوزه کنی
وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضاً

می در قدح انصاف که جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف

لایق نبود هیچ گران همدم من | جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

رباعی ۴۷۴

خیام زمانه از کسی دارد ننگ | کو در غم ایام نشیند دل تنگ
می خور تو در آبگینه با ناله و چنگ | زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ایضاً

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک | برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد | او روی بما کرده و ما روی بخاک

ای خبردار باش ۱۲

ایضاً

رویی که منزه است و آلایش پاک | مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو به باده صبوحی هم دوش | زان پیش که گوید الغم انده و مساک

ایضاً

بس پیرهن غم که هر شب افلاک | بر دوخته و کرد گریبانش چاک
هر روز پی زمانه شاد و غمناک | از آب برآورد و فرو برد بخاک

ایضاً

گر صلح نیایم ز فلک جنگ اینک | ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک | آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

ایضاً

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک | پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند | پس چرخ زنی به از توای چرخ فلک

ایضاً

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک | از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز | بر سوخته می پراکنی سوده نمک

ایضاً

از آتش آخرت نمی داری باک — در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد — ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

رباعی ۲۸۴ ور

گر گل نبود نصیب ما خار اینک — ور نور نمی رسد بما نار اینک
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

ایضاً

چند از غم و غصه جهان قال الاقبال — برخیز و بشادی گذران حال الحال
از سبزه چو شد روی زمین میلامیل — درکش می لال از قدح مالامال

ایضاً

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال — درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست — تا مرد شوی رسی بسرحد کمال

ایضاً

این صورت کون جمله نقشی است خیال — عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش — فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

ایضاً

چون باد بزلف او رسیدن مشکل — وز اسب غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید — گر دیدهٔ ماست دیده دیدن مشکل

ایضاً

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل — الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طائفه که از خری می نخورند — از جملهٔ انعام شمار ای احول

ایضاً

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل — از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرد اجل — پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

۴۸۹

رباعی

تا کی زاهد حدیث رانی ز ازل
می خور که شراب ناب را نیست بدل
بگذشت ز اندازهٔ من علم و عمل
هر مشکل را شراب گرداند حل

ایضاً

می بر کف من نه و برآور غلغل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن
با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
می در سر شیشه ها نکردی قلقل

ایضاً

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
کردم همه مشکلات گردون را حل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ایضاً

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال
نه نیز بدر باختن نعمت و مال
از قال ترا ره نه نماید بحال

ایضاً

ای دل بشنو نصیحت اهل حیل
گر راحت جان و قوت روحت ماند
از بادهٔ ناب عقل و دین رفت خلل
می نوش به بوستان بگلبانگ غزل

ایضاً

در سر مگذار هیچ سودای محال
با دختر رز نشین و عیشی می کن
می خور همه ساله ساغر مالامال
دختر بحلال به که مادر بحلال

ایضاً

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن
گو کس که از آن جهان رسیدست آید
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل

ایضاً

تا کی ز جفای هر کسی تنگ گشتیم
در ناکس روزگار نیرنگ کشیم

خوش باش که ایام تراویح گذشت — عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

رباعی ۴۹۷

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام — کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صواب است که او خواسته است — پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

ایضاً

از خالق کردگار و از رب رحیم — نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز — فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

ایضاً

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم

ایضاً

من گر ورق عمر نغمم در شکنم — این خندهٔ می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله راز می پر گردان — باشد که غم جهان بهم در شکنم

ایضاً

در راه تو تا اسب طرب تاخته‌ایم — با عیش و طرب دمی نپرداخته‌ایم
قصه چه کنم که باب نشناخته‌ایم — در منزل دزد آشیان ساخته‌ایم

ایضاً

یارب تو گلم سرشته‌ای من چه کنم — پشم و قصبم تو رشته‌ای من چه کنم
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود — تو بر سر من نوشته‌ای من چه کنم

ایضاً

با نفس همیشه در نبردم چه کنم — وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی ببکرم — زان شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ایضاً

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سر گرچه دو کرده‌ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

رباعی

این چرخ فلک که ما در و حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

ایضاً

شد دعوی دوستی درین دیر حرام
الفت زکه مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
از دور بهر یکی سلام است و کلام

ایضاً

گویند مرا که می‌پرستم هستم
گویند مرا عارف و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضاً

بر خود در کام و آرزو بربستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

ایضاً

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا ازوی بود
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

ایضاً

بی باده نبوده‌ام دمی تا هستم
امشب شب قدر است و من اینجا مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

ایضاً

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رز است و من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بحرمت گوئی
گفتم که مزاح می‌کنم چون نخورم

رباعی ٥١٢

مقصود ز جملهٔ آفرینش ماییم / در جسم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است / بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

ایضاً

ما دست باتفاق در هم بزنیم / پایی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ایضاً

در عشق ز صد گونه ملامت بکشم / ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا / باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

ایضاً

هرگز بطرب شربت آبی نخورم / تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی / تا از جگر خویش کبابی نخورم

ایضاً

امروز که نیست در شراب تاکم / زهری بود از زهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می / تریاک خورم ز زهر نبود باکم

ایضاً

فرزین صفتا که مست غمهات شدم / وز اسپ پیادهٔ جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم / رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

ایضاً

مسلم بشراب ناب باشد دایم / گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه‌گران کوزه کنند / آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ایضاً

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم / آزادم کن که لایق بند نیم

گر میل تو با بی‌خرد و نااهل است | من نیز چنان اهل و خردمند نیم

رباعی ۵۴۰

سر حلقهٔ رندان خرابات منم | افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز از بادهٔ ناب | وز خون جگر کند مناجات منم

ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم | بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید | یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ایضاً

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم | جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد | او خود ندهد و گر دهد من نکنم

ایضاً

من ظاهر نیستی و هستی دانم | من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم | گر مرتبه‌ای ورای مستی دانم

ایضاً

دیگر غم این گردش گردون نخوریم | جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما | ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ایضاً

ما از می بیخودی طربناک شدیم | وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم | از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ایضاً

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم | با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم

ایضاً

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

رباعی

من باده خورم ولیک مستی نکنم الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ایضاً

در جستن جام جم جهان پیمودیم روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم خود جام جهان نمای جم می بودیم

ایضاً

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ایضاً

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم عمری که درون مدرسه گم کردیم

ایضاً

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ایم حقا که نه از بهر نماز آمده‌ایم
زینجا روزی سجادهٔ دزدیدیم آن کهنه شده است باز باز آمده‌ایم

ایضاً

من بی‌تو در رمضان روزه اگر بسحر ردم تا ظن نبری که بیخبر می خوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود پنداشته بودم که سحر میخوردم

ایضاً

زینگونه که من کار جهان می بینم عالم همه رایگان بر این می بینم
سبحان الله بهر چه در می نگرم ناکامی خویشتن در آن می بینم

٥٣٥	رباعی
در دائرهٔ وجود دیر آمده ایم	وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد	ای کاش سر آمدی که سیر آمده ایم
	ایضاً
ما افسر خان و تاج کے بفروشیم	دستار و قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که بیک لشکر ترز دیر است	ناگاه بیک جرعهٔ مے بفروشیم
	ایضاً
چون نیست مقام ما درین دیر مقیم	پس بے می و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم	چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
	ایضاً
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم	آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل	دادیم بباد عمر و در خاک شدیم
	ایضاً
در پای اجل چو من سر افگنده شوم	از بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنند	باشد که ز باده تر شوم زنده شوم
	ایضاً
جانم ز دریغ و ہی بدر داست مقیم	بیچاره دل از نهیب فردا بدونیم
یکبار گے این عمر من ای در یتیم	رفته همه حسرت ست باقی نده و بیم
	ایضاً
چون آتش اگر بر آسمان بر گذریم	از آب روان اگرچه پاکیزه تریم
در خاک شویم از آنکه خاکے بودیم	با دست جهان باده بده تا بخوریم
	ایضاً
یارب من اگر گناه بیحد کردم	بر جان و جوانی و تن خود کردم

چون بر کرمت وثوق کلّی دارم — بر گشتم و توبه کردم و بد کردم

رباعی

هر چند که می خلاف دین است زرم — از خوردن وی همی گشاید گرهم
دانی که زمی چراست چندین شغلم — با تو که دمی زخویشتن باز رهم

ایضاً

یکچند بکودکی باستاد شدیم — یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن بشنو که ما را چه رسید — از خاک بر آمدیم و برباد شدیم

ایضاً

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم — بایکدگر امروز شرابی بخوریم
کین چرخ اجل بگاه رفتن ما را — چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم — تا هفت هزار سال کان سر بسریم

ایضاً

شبها گذرد که دیده برهم نزنیم — کین صبح بسی دمید ما دم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — تا پای نشاط بر سر غم نزنیم

ایضاً

من باده تلخ تلخ در سینه خورم — واندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده — گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

ایضاً

هر روز بگاه در خرابات شوم — همراه قلندران ظلمات شوم
چون عالم سرّ و الخفیات تویی — تو فیقم ده تا بمناجات شوم

ایضاً

از باده شود تکبر از سر ها کم — وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم — کردی دو هزار سجده پیش آدم

رباعی ۱۵۵

یک جو غم ایام نداریم خوشیم — گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما می رسد از مطبخ غیب — از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضاً

در میکدهٔ عشق نیازی دارم — با شمع رخش سوز و گدازی دارم
آنگه بی عشق طهارت کرده — بار وی بت خویش نیازی دارم

ایضاً

پیوسته ز گردش فلک غمگینم — با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی که نه از سر جهان برخیزم — عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

ایضاً

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از ان پیش که ما — در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ایضاً

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام — ما رند خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس — ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

ایضاً

بر مفرش خاک خفتگان می بینم — در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم — نا آمدگان و رفتگان می بینم

ایضاً

ترسم که چو بعد ازین بعالم ترسیم — با همنفسان بیشتر فراهم نرسیم
امروز که در وسیم غنیمت شمریم — شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

رباعی

ماییم که سرمست شرابیم مدام ... در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام ... ما باده پرستیم و لب یار بکام

ایضاً

با رحمت تو من از گنه نندیشیم ... با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشیم
گر لطف تو ام سفید رو انگیزد ... یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشیم

ایضاً

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم ... با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم ... رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم ... وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست ... پس تا غم آینده ز بهر چه خوریم

ایضاً

تا ظن نبری که از جهان می ترسم ... وز مردن و دو ز رفتن جان می ترسم
مردن چه حقیقت است زان باکم نیست ... چون نیک نزیستم از آن می ترسم

ایضاً

گر من ز می مغانه مستم هستم ... گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طائفه ای بمن گمانی دارند ... من زان خودم چنانچه هستم هستم

ایضاً

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم ... می بازخوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم ... وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

ایضاً

در دامن یار بیوفا چنگ زنیم ... می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم

سجاده به یک پیاله می بفروشیم ــ ناموس بهی دهیم و بر سنگ زنیم

رباعی

٥٦٦

محرم هستی که با تو گویم یک دم ــ کز اول کار خود چه بود است آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم ــ یک چند درین جهان بخورد و برداشت قدم

الیضاً

هان تا بخرابات خروشی بزنیم ــ بر میکده بگذریم و نوشی بزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی ــ بر مدرسه بگذریم و جوشی بزنیم

الیضاً

گل گفت که من یوسف مصر چمنم ــ یاقوت گرانمایهٔ پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنما ــ گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

الیضاً

با زلف تو گر دست درازی کردم ــ از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش ــ من با دل خویش دستبازی کردم

الیضاً

چندانکه ز خود نیست ترم هست ترم ــ هر چند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی ــ هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

الیضاً

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم ــ وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم ــ در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

الیضاً

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم ــ وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را ــ یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

الیضاً

روزیکه بکوی کوزه گر میگذرم — خود را بمیان کوزه ها می نگرم
زان پیش که گل بکوزه گر بدیه برم — شاید که کند کوزه کی باده خورم

رباعی ۵۷۴

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

ایضا

یکروز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استاد نیم

ایضا

گر در گیری چگونه پرواز کنم — با عشق توئی چگونه آغاز کنم
یک لحظه بسر شک دیده می نگذارد — تا چشم بروی دیگری باز کنم

ایضا

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم — وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر در یابم که خبر تو کس می شنود — حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

ایضا

من گوهر خود بقیمت کم ندهم — در دو تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم — یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

ایضا

هنگام گل است اختیاری بکنم — وانگه بخلاف شرع کاری بکنم
با سبز خطان لاله رخی روزی چند — بر سبزه ز جرعه لاله زاری بکنم

ایضا

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم — ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام — آخر کم ازان که من بدانم که کیم

۵۸۱	رباعی
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
	ایضاً
حق جان جهان است و جهان جمله بدن	واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا	توحید همین است و دگرها همه فن
	ایضاً
هر روز زگردش نوای چرخ کهن	نخل طربم برکنند از بیخ و زبن
وین طرفه که نااهل توازدا گمهت	کس نیست که گردیش به تنگ است کمن
	ایضاً
ای چرخ همیشه در نبردی با من	درمان دگرسی و دردی با من
در صلح چه ماندگان بخردم با تو	در جنگ چه بودکان نکردی با من
	ایضاً
برخیز و مخور غم جهان گذران	خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی	نوبت بتو خود نیامدی از دگران
	ایضاً
ننگی است بنام نیک مشهور شدن	عار است زجور چرخ رنجور شدن
خمار بوی آب انگور شدن	به زانکه بزهد خویش مغرور شدن
	ایضاً
بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن	بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای	بر دست پیاله گیر من رحمت کن
	ایضاً
نتوان دل شاد را بغم فرسودن	وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

در دهر که داند که چه خواهد بودن ما — می باید و معشوق و بکام آسودن

رباعی ٥٨٩

کس نیست درین گفت و شنو همدم من — شد ناله من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیده بزم من — من بر نفسم بالسر آید غم من

ایضاً

مسکین دل در مند دیوانه من — هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزیکه شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زد و ندپیمانه من

ایضاً

قومی متفکر اند در مذهب و دین — جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادیی بر آمد ز کمین — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ایضاً

ای گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی به بین و باز آی بخود — کایام چگونه میکند با دگران

ایضاً

گویند مرا که می بخور کمتر ازین — آخر بچه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

ایضاً

بشنو ز من ای زبده یاران کهن — اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشه عرصات قناعت بنشین — بازیچه چرخ را تماشا می کن

ایضاً

شرمت ناید از این تباهی کردن	زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد	جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

رباعی ۵۹۷

تو آمده ای به بادشاهی کردن	باخویشتن آمی زین تباهی کردن
چیزی نه بدی وی و نباشی فردا	پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن	کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن	می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

ایضاً

این چشم پیاله من بجان آبستن	همچون سمنی بار غوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف	آبیست بآتش روان آبستن

ایضاً

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان	می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یگان یگان فراز آمدگان	کس می ندهد نشان باز آمدگان

ایضاً

گاویست بر آسمان قرین پروین	یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین	زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

ایضاً

بر موجب عقل زندگانی کردن	شاید کردن ولی نتانی کردن
استاد تو روزگار چابک دستست	چندان بسرت زند که دانی کردن

ایضاً

دوش از سر روح اصفهانی دل من	در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

رباعی

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان — بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان — تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

چون حاصل آدمی درین شورستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — واسوده کسی که خود نیامد بجهان

ایضاً

از گردش این دائره بی پایان — برخور داری دو نوع مردم را دان
یا باخبری تمام از نیک و بدش — یا بیخبری از خود و از کار جهان

ایضاً

جانها همه آب گشت دلها همه خون — تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد و گردون دون — ای از تو جهان بره تو از ره برون

ایضاً

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن — بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشند — پس روی بهشت را که خواهد دیدن

ایضاً

دانی که چرا است توبه ناکردن من — زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام — می خوردن اهل راز در گردن من

ایضاً

تا کی غم آن خورم گزین دیر کهن — احوال مرا نه سر پدیدست و نه تن
زان پیش که رخت زین سرا بربندم — ساقی بدهم می که همین است سخن

ایضاً

صیاد شد حدیث تخمیر مکن — چیزی که نخوانده تو تفسیر مکن

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد	از دیده بکن روایت از دیده بکن
	ا سخن کن و از زبان هیچ مگو

رباعی ۶۱۲

احوال جهان بر دلم آسان می کن	و افعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم بدار و فردا با من	آنچه از کرم تو می سزد آن می کن

ایضاً

یارب ز قبول و ز ردم باز رهان	مشغول خودم کن از خودم باز رهان
تا هشیارم ز نیک و بد میدانم	مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

ایضاً

در دامن این چرخ نوانگیز کهن	با یار تو سر ز نیک گریبان بر کن
دستی که زمانه را نتابد سر و بن	کوته بکن از وی که دراز است سخن

ایضاً

دارم ز جفای فلک آینه گون	وز گردش روزگار خس پرور دون
از دیده که رخنه همچو پیاله پر اشک	در سینه دلی همچو صراحی پر خون

ایضاً

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین	نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین	اندر دو جهان کرا بود زهره این

ایضاً

تا بتوانی خدمت رندان می کن	بنیاد نماز و روزه ویران می کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر	می میخور و ره میزن و احسان می کن

ایضاً

آنرا که وقوف است بر احوال جهان	شادی و غم و رنج بروشد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد	خواهی همه درد باش خواهی درمان

ایضاً

روزیکه زتو گذشته شد یاد مکن — فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمد و ناگذشته خود یاد مکن — حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

رباعی

٦٢٠

اکنون که زند هزار دستان بستان — جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و پیاله گل بشادی بشگفت — روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

ایضاً

در چشم پیاله جان روانست روان — در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است — در دُرج بلور لعل کانست روان

ایضاً

روزیکه مقدسان خاکی مسکن — گردند سوار بازه بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته مکن — از خاک سر کوی تو برخیزم من

ایضاً

زین گنبد گردنده بد افعالی بین — وز جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش — فردا مطلب گذار دی خالی بین

ایضاً

از آمد و زرفتن ما سودی کو — وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان — می سوزد و خاک میشود دودی کو

ایضاً

بردار پیاله و سبوای دلجو — برگیر بگرد سبزه زار و لب جو
کین چرخ بسی قد بتان مه رو — صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ایضاً

ای آب حیات مضمر اندر لب تو — نگذار که بوسه لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم — او خود که بود که لب نهد بر لب تو

رباعی

۶۲۷

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ئی — بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضاً

یاقوت لبی لعل بدخشانی کو — وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد — تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضاً

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو — مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد — آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

ایضاً

در دیدهٔ تنگ مور نور است از تو — در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را — هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ایضاً

روزی که بود وقت هلاک من و تو — از تن برود روان پاک من و تو
از بسکه نباشیم درین چرخ کبود — بر در تابد بر سر خاک من و تو

ایضاً

ای آنکه بدیگشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و زنعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم منست بیش یا رحمت تو

ایضاً

ای رفته بچوگان قضا همچون گو — چپ میخور و راست می رو و هیچ مگو
کانکس که ترا فگند اندر تگ و پو — او داند و او داند و او داند و او

ایضاً

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو

بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند	تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو
رباعی ۶۳۵	
ما ئیم خریدار مے کهنه و نو	وانگاه فروشنده جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت	مے پیش من آر و هر کجا خواهی رو
ایضاً	
چون رفت ز جسم جوهر روشن تو	با جنس دگر گزین کند مسکن تو
آیند و روند و هیچکس نشناسد	تا زیر زمین چه میرود بر تن تو
ایضاً	
از تن چو برفت جان پاک من و تو	خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران	در کالبدی کشند خاک من و تو
ایضاً	
گر باخردی تو حرص را بنده مشو	در پای طمع خام و سرافگنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان	چون خاک بهر باد پراگنده مشو
ایضاً	
ناکرده گناه در جهان کیست بگو	آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان من و تو چیست بگو
ایضاً	
شد از همه پاکسان نهان دارے تو	راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست	چشم از همه مردمان نهان داری تو
ایضاً	
ای تن زندگی تن و توانم همه تو	جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازانم همه تو	من نیست شدم در تو ازانم همه تو
ایضاً	

ایدل زغم جهان که گفتت خون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام
یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو
انگار نه درون نیامدی بیرون شو

رباعی

تن در غم روزگار بیداد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده
بار از غم گذشتگان یاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

ایضاً

در مجلس عشاق نشستیم همه
از بادهٔ شوقش قدحی نوشیدیم
از محنت ایام برستیم همه
آزاده و آسوده و مستیم همه

ایضاً

ای یار ز روزگار باش آسوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود
وانده زمانه کم خور از بیهوده
چه کرده و چه گفته و چه نابوده

ایضاً

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
فرسودهٔ ناکرده سیه رویم کرد
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فریاد ز کردهای نافرموده

ایضاً

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه
زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

ایضاً

چند از پی حرص در تن فرسوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند
ای دوست دولی گرد جهان بیهوده
یکدم بمراد خویشتن نابوده

ایضاً

ما عاشق دست و می پرستیم همه
بگذشت ز قبح و حسن و از وهم خیال
در کوی خرابات نشستیم همه
از ما مطلب هوش که مستیم همه

رباعی	۶۵۰
یک جرعه می کهنه ز ملک نو به	وز هر چه نه در طریق بیرون شو به
جامی است به از ملک فریدون صد بار	خشت سر خم ز تاج کیخسرو به
ایضاً	
روزی بینی مرا تو مست افتاده	در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده	در پای تو سر نهاده پست افتاده
ایضاً	
نقشی است که بر وجود ما ریخته	صد بوالعجبی ز ما بر انگیخته
من زان به ازین نمیتوانم بودن	کز بوته مرا چنین فرو ریخته
ایضاً	
هر توبه که کردیم شکستیم همه	بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیخردی	کز بادهٔ عشق مست هستیم همه
ایضاً	
ای من در میخانه بسبیلت رفته	ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بگوی	بر من بجوی چو مست باشم خفته
ایضاً	
هر روز بر آنم که کنم شب توبه	از جام و پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده	در موسم گل ز توبه یارب توبه
ایضاً	
ای بیخبر از کار جهان هیچ نه	بنیاد نه باد دست ارکان هیچ نه
شد حدّ وجود در میان دو عدم	اطراف بود تو در میان هیچ نه
ایضاً	
این چرخ چو طاسی است نگون افتاده	در وی همه زیرکان زبون افتاده

در دوستی شیشه و ساغر نگرید — لب بر لب و در میان خون افتاده

رباعی ٦٠٨

جانا ز کدام دست برخاسته — کز طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید روا آراید — تو عید بروی خویش آراسته

ایضا

مشنو سخن چرخ پر آواز شده — می خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کز رحم تا در آمد امروز برون — فردا مینی بکون زن باز شده

ایضا

پیری دیدم بخواب مستی خفته — وز گرد شعور خانه تن رفته
می خورده و دست خفته و آشفته — الله لطیف بعباده گفته

ایضا

غره چه شوی بمسکن و کاشانه — بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابه بادی و تو افروزی شمع — بر رهگذر سیل چه سازی خانه

ایضا

دل دست بطره طرب نادر ده — جام می خوشدلی بلب نادر ده
افسوس بسر رسیده روز عمرم — روز بمراد دل بشب نادر ده

ایضا

آن باده خوشگوار بر دستم نه — وان ساغر چون نگار بر دستم نه
وان می که چو زنجیر بپیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضا

ساقی بصبوحی می ناب اندرده — مستان شراب را شراب اندرده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه بعالم خراب اندرده

ایضا

دانی ز چه روی اوفتادست چراه — آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش — وان راست دو صد دست ولیکن کوتاه

رباعی ٦٦٦

دنیا بمراد راند گیر آخر چه — وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال — صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضاً

گویند حشیش بهتر و دلتنگی به — وز جام شراب نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاهلان چنین بد نیست — یک قطرهٔ می ز خون صد بنگی به

ایضاً

ای رفته و باز آمده بلکم گشته — نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده سم گشته — ریشت ز عقب کون در آمده دم گشته

ایضاً

گر اسپ و یراق هست و گر فیروزه — مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد — امروز سبو شکست و فردا کوزه

ایضاً

از درس علوم جمله بگریزی به — وندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد — تو خون قرابه در قدح ریزی به

ایضاً

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده — بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل — بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

ایضاً

از هر چه بجز حق است کوتاهی به — می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به — یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

رباعی ۶۷۳

با ایم بلطف حق تولا کرده
در طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

ایضاً

جانیست درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذرے که بگذرد برین و تو
تا بیخبر از هر دو جهان خاک شده

ایضاً

ای نیک نکرده و بدیها کرده
انگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً

ای ذرّه بندگیت یکسان که و مه
در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی
یارب تو بفضل خویش بستان و بده

ایضاً

از آتش و باد و آب و خاکیم همه
در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفاییم همه
چون تن گذرد روان پاکیم همه

ایضاً

با دے و معشوق و صبوح ای ساقی
از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی
پیش آر سبک جهت روح ای ساقی

مراد از ساقی عشق و آمدن طوفان ۱۲

ایضاً

در ده مے لعل مشکبو اے ساقی
تا باز رهیم ز گفتگو اے ساقی

یک کوزهٔ مے بده از آن پیش که دهر	خاک من و تو کند سبو ای ساقی

رباعی ۶۸۱

زاهد نه بزهد گرد سود اے ساقی	زیرا که عمل عیان نمود اے ساقی
پر کن قدح باده تو زود ای ساقی	کامد ز ازل آنچه بود اے ساقی

ایضاً

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی	شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک بر آر این دل پر آتش را	بر باد مده بیار آب ای ساقی

ایضاً

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی	برگیر ز آتشم بآب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت	دست من و دامان شراب ای ساقی

ایضاً

بشگفت شگوفه می بیار ای ساقی	دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش کاجل کمین کند روزی چند	جام می لعل و روے یار ای ساقی

ایضاً

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی	ما و می و کوے میفروش ای ساقی
چه جاے صلاح است و خموش ای ساقی	بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

ایضاً

چون هست زمانه در شباب ای ساقی	بر نه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ام	می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

ایضاً

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی	در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو	باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ایضاً

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
درده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

ایضاً ۱۸۹

در سنگ اگر شوی چو باری ای ساقی
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب
با دست نفس باده بیار ای ساقی

ایضاً

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند
آن روز بود شب برات ای ساقی

ایضاً

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فرد آفاقی

ایضاً

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

ایضاً

درده می لعل لاله گون ای ساقی
بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

ایضاً

گر زانکه بدست افتد از می دو منی
می خور تو بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

ایضاً

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه میکند ملامت باری
ای کاش که هر کدام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

۶۹۶

رباعی

هان تا بخرابات مجازی نائی　　تا در قلندری نسازی نائی
این ره ره مردان سرافراز است　　زنهار درین کوچه ببازی نائی

ایضاً

گر دست دهد ز مغز گندم نانی　　وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی　　عیشی است که نیست حد هر سلطانی

ایضاً

در کارگه کوزه گری کردم رای　　در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای　　از کلهٔ بادشاه در دست گدای

ایضاً

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی　　در معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و ز رجا هشیارم　　امید برحمت تو دارم یعنی

ایضاً

سازندهٔ کار مرده و زنده توی　　دارندهٔ این چرخ پراگنده توی
من گرچه بدم صاحب این بنده توی　　کس را چه گنه که آفریننده توی

ایضاً

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی　　پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش　　آبی که خورم در دهنم خاک کنی

ایضاً

خوش باش که پخته اند سودای تو دی　　ایمن شده اند از همه غوغای تو کی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو وی　　داده اند مزار گاه فردای تو دی

ایضاً

ابریق می مرا شکستی ربی　　بر من در عیش را ببستی ربی

بر خاک فکندی می گلگون مرا	خاکم بدهن مگر تو مستی ربی
رباعی ۷۰۴	
اى دل چو به بزم آن صنم پیوستی	از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعهٔ نوشیدی	از بود و نبود و نون گلی رستی
ایضاً	
گه گشته نهان ز روی کس ننمائی	گه در صور کون و مکان پیدائی
وین جلوه‌گری بخویشتن بنمائی	خود عین عیانی و خودی بینائی
رباعی	
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی	سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو	من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
ایضاً	
اى دل اگر از غبار تن پاک شوی	تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو سرمست بادا	کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی
ایضاً	
پیوسته ز بهر شهوت نفسانی	این جان شریف با همی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند	آنها که تو در آرزوی ایشانی
ایضاً	
شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی	هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم	اما تو چنانچه مینمائی هستی
ایضاً	
از مطبخ دنیا تو همه دود خوری	تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم	گر ترک زیان کنی همه سود خوری
ایضاً	

ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خوارے
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهادهٔ چه می پندارے

رباعی ٧١٢

هنگام صبوح ای صنم فرخ پیے
بر ساز ترانهٔ و به پیش آر می
کافگند بخاک صد هزاران جم و کے
این آمدن تیرمه و رفتن دے

ایضاً

چندانکه نگاه مے کنم هر سوئے
از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئے

ایضاً

چون می نرود باختیارت کارے
خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری بیهده سر تیمارے

ایضاً

گر هست ترا درین جهان هست رسے
هان تا نزنی لبی جی و ساقی نفسے
پیش از من و تو بیازمودند بسے
دنیا نه کنند کرا سے آزار کسے

ایضاً

ای دهر بگروه هاے خود معترفے
در خانقهٔ جور و ستم معتکفے
نعمت بخسان دهی زحمت بکسان
زین هر دو برون نیست دری یا خرفے

ایضاً

زنهار کنون که مے توانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکبارے

ایضاً

چون چیس مرا خاصه بداند ساقی
صد قفل ز هر نوع براند ساقی
چون دانم بر سم خود باده دهد
در حد خود دم در گذراند ساقی

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری	کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد	می باید مرد گر خوری ور نه خوری

ایضاً

پیری دیدم بخانهٔ خماری	گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری	رفتند و کسی باز نیامد باری

ایضاً

هر کوزه گری بر تیزه کردم گذری	از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری	خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

ایضاً

برگیر پیاله و سبوای دلجوی	بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کین چرخ ز صورت بتان مهروی	صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی	در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم	باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایضاً

شاد آمدی ای رحمت جانم که توئی	تو آمده و من نه برانم که توی
از بهر خدا نه از برای دل من	چندان می خور که من نمانم که توئی

ایضاً

ای بادهٔ خوشگوار در جام منی	بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد و امانش ندهی	تا گوهر او بر کف دستش ننهی

ایضاً

بگشای دری که در گشاینده توئی	بنمای رهی که ره نماینده توئی

من دست بهیچ دستگیری ندهم	کالیشان همه فانی اند و پاینده تویی
۷۲۷ رباعی	
رو بیخبری گزین اگر باخبری	تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبرے بیخبری کار تو نیست	هر بیخبرے را نرسد بیخبری
ایضاً	
ای چرخ همه خسیس را چیز دهی	هر مایه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده میان سست که دکان نهند	شاید که ازین فلک بما نیز دهی
ایضاً	
چندین غم بیهوده مخور شاد بزی	واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار اینجهان نیستی است	انگار که نیستی تو آزاد بزی
ایضاً	
در باغ چو غوره ترش اول وی	شیرین ز چه گشت و تلخ چون آمد می
از چوب تیشه گر کسی کرد رباب	وز بیشه چه گوئی که همی روید نی
ایضاً	
یا رب بگشای بر من از رزق دری	بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا	کز بیخبرے نباشدم دردسری
ایضاً	
گر آمدنم بخود بدے نامدمے	ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نه بدے که اندرین دیر خراب	نه آمدمے نه شدمے نه بدمے
ایضاً	
ای دل تو بسر این معما نرسے	در نکته زیرکان و دانا نرسے
اینجا ز مئے و جام بهشتی می ساز	کانجا که بهشت است رسی یا نرسی
ایضاً	

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یک چند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین بخوردن باده ٔ می
تا لذت عمر خود دمادم یابی

رباعی ۷۳۰

ای چرخ چه کرده ام من راست بگوی
پیوسته مرا فگنده ٔ در تک و پوی
نانم ندهی تا نبرے گوی بگوی
آبم ندهی تا نه بری آب ز روی

ایضاً

هان تا بر ستان بدرستی نشوی
یا از در نیکوان بزشتی نشوی
مے خور که بخوردن و بنا خوردن می
گر اهل دوزخی بهشتی نشوی

ایضاً

خواهی که پسندیده ٔ انام شوی
مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پے مؤمن و جهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکو نام شوی

ایضاً

روزی که دلم برنگ آبی یابی
در کنج دلم بسے خرابے یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری
گر گم نشوی مردم آبی یابی

ایضاً

در ده مے لعل لاله گون صافی
بکشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدست که دارد اندرون صافی

ایضاً

تا کی غم آن خورم که دارم یا نے
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نے
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نے

ایضاً

ای باده تو شربت من لا لائے
چندان بکشم ترا ز روشن رائے
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خورده شراب از کجا می آئی

رباعی

۷۴۲

بادرد قناعت کن و آزاده بزی — دربند فزونی مشو آزاده بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور — در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

ایضاً

از دور پدید آمده ناپاک تنی — وز دود جهنم به تنش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد — وانگه چو مئی لطیف مردی چو منی

ایضاً

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی — پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه گوئی هستم — انصاف بده ترا رسد کین گوئی

ایضاً

از آمدن بهار و ز رفتن دی — اوراق وجود ما همیگردد طی
می خور مخور اندوه که گفت است حکیم — غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

ایضاً

تا در تن تست استخوان و رگ و پی — از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طی

ایضاً

گر روی زمین بجمله آباد کنی — چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ایضاً

گویند مخور می که بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — این یکدم کز شراب سرخوش باشی

ایضاً

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن — زان پیش که بگسلد ز تار نفسی

رباعی ۷۰۰

تا کی ز غم زمانه محزون باشی — با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش خوشدل میباش — زان پیش کزین دائره بیرون باشی

ایضاً

دنیا نفسی و من درو یک نفسی — اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش میباشی — این عالم بی وفا نماند بکسی

ایضاً

خشتی نه بهم با بزم بر خشتی — زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر هر انگشتی — خوبی نبود بسر برم باز رشتی

ایضاً

می خور که ظریفان جهان را دروی — برگرد بنا گوش ز می بینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی — صد توبه شکسته به که یک شیشه می

ایضاً

جز راه قلندر خرابات مپوی — جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
برکف قدح باده و بر دوش سبوی — می نوش کن و بکار بیهوده مگوی

ایضاً

تا در هوس لعل لب و جام میی — تا در پی آواز دف و چنگ و نی
اینها همه حشو عشقست خدا امید اند — تا ترک تعلق نه کنی هیچ نئی

ایضاً

زان پیش که از جام اجل مست شوی — زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا — سودی نکنی اگر تهی دست روی

ایضاً

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی — بشنو سخن از عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی — با تست هر آنچه می‌نمائی آنی

رباعی ۷۰۸

هر چند ز دست دهر غمکش باشی — وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال — بر لب مچکان اگر در آتش باشی

آن به که ز جام باده دل شاد کنی — وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

ایضاً

با درد بساز تا دوائی یابی — از درد منال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر — تا عاقبت الامر نوائی یابی

ایضاً

اول بخودم چو آشنا میکردی — آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود از روز نخست — سرگشتهٔ بعالمم چرا می‌گردی

ایضاً

از دفتر عمر می‌گشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
می گفت خوش آنکسی که در خانهٔ او — روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

ایضاً

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی — معذوری اگر در طلبش می‌کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

ایضاً

من ترک همه کردم و ترک می و نی — از جمله گریزپا شدم از وی نی
امّا بود آنکه من مسلمان گردم — بس ترک می مغانه کردم هی هی

رباعی ٧٦٥

تن زن چو بزیر فلک بیباکی — می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست — انگار که بر خاک نئی در خاکی

ایضاً

گر شادی خویشتن دران میدانی — کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدار از مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

هنگام سفیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ایضاً

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ایضاً

ای سوخته سوخته سوختنی — وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن — حق را تو کجا برحمت آموختنی

ایضاً ٧٧٠

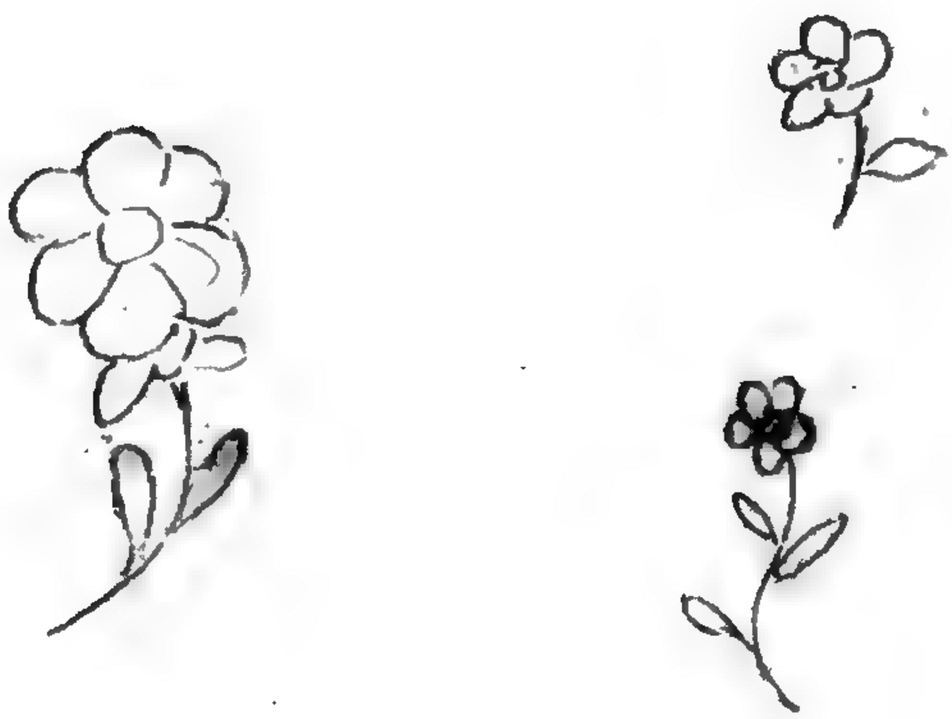
ای دل می و معشوق مکن در باقی — سالوس رها کن و مکن زراقی
گر پیر و احمدی خوری جام شراب — زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد

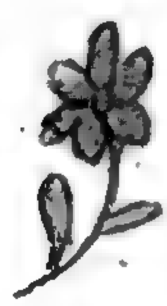
خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

پس از حمد و ثنا بر رای ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذهن مستقیم که در میدان سخن طرازی بجا رزبانی و بطلاقت لسانی قصب السبق ربوده اند نیکو روشن باد که درین جزو زمان مجموعهٔ نادر رباعیات که چون شاهدان چار ابرو از حسن خلق با عناصر اربعه مشمول ست و مانند لیلی صفتان بمحمل ناز زنگوله از جرس نقطه بسته بر چار صفحهٔ دلربائی بپای کوبی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معروف به رباعیات عمر خیام که سخن آفرین والا مقام در تنظیم بوزن رباعی گوی مسابقت از شعرای روزگار ربوده چنانچه حضرت نظیر ازین بلبل نواخوان گلزار غزلیات است بدآن مشابه این مصنف شیوا زبان عندلیب نغمه سرای چمن زار رباعیات طوطی قلمش در شیرینی گفتار خیلے حلاوت بار ست و نوای قمری سروستان چار ضرب کلامش صافی درونان را تجلی انوار از نی کلک که گیاهی بیش نیست از تسام توصیف آن فرد بے مثل بدرستی حواس خمسه اندرین ششش جهت بیرون از امکان است هنگامیکه از چار سو خواهش طبع این کتاب لاجواب در رسید نسخهٔ صحیحه بتلاش بهم رسانید و تصحیح لائق و تحشی حل غوامض بنهجیکه پسندیدهٔ نقادان سخن باشد باهتمام فراوان غازهٔ قبول بر رو کشیده دو بار لباس پوشش انطباع گردید اکنون که فروخت شده و ارباب شوق بفرط اشتیاق طلبگار طبعش میشدند لاجرم بعد نظر ثانی رسالهٔ مذکور الصفات بار سوم در مطبع نامی جناب منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای واقع لکهنؤ بماه اگست ۱۸۹۴ء مطابق ماه صفر المظفر ۱۳۱۲ هجری حلیهٔ طبع در بر کرد ایزد بیچون مقبول عالم کناد





'Once spots, now roses.



Omar Khayyam